



ای آفتاب آهسته  
 پروانه اشب پرفرن  
 یارم بیک لایسرن  
 نذر جریم یارمن  
 نواید وز نسترن  
 ترسم کبوی نسترن  
 پاد جریم یارمن  
 ترسم صدای پای تو  
 از خواب بیدارش کند  
 ترسم صدای پررت  
 از خواب بیدارش کند  
 مست است و شیراش کند

## پراش مهدی طباطبایی و نبرد بی‌پایانش



... دنیا از من دور شو که مهارت بر دوست نهاده است، گسسته، و من از جنگالت به در جسته‌ام و از ریسمان‌های رسته و از لغزشگاه‌های دوری گزیده‌ام...

1. آبان پارسال بود اولین یادداشتی که برای صبح فرستاد؛ خواسته بود که با اسم مستعار نوشته‌اش را منتشر کنیم، اما بیشتر از این خواسته و متن نوشته‌اش، آدرس ایمیل‌اش بود که مرا به خود جلب کرد:

Mehdi Taba <endless\_fighting@yahoo.com>

«نبرد بی‌پایان».

2. با هادی که برای نوشتن در صبح با مهدی صحبت کرده بود و قول و قرار نوشتن ستون ثابت هفتگی را با او گذاشته بود، صحبت کردم؛ گفتم که امسال در صبح اسم مستعار نداریم. از مهدی بخواه که با اسم خودش مقاله بنویسد. هادی قبول کرد.

یک بار که هادی در حال حرکت دادن ویلچر مهدی بود، در راه مرا دید و گفت: «این هم آقا مهدی، عضو جدید تحریریه‌ی صبح است» با تعجب نگاه کردم. قبلاً مهدی را با ویلچرش در دانشکده دیده بودم اما به اسم نمی‌شناختم. تازه معنی آدرس ایمیلش را فهمیدم: «نبرد بی‌پایان».

3. می‌گفت چند سالی پشت کنکور بوده تا توانسته به دانشکده راه یابد. می‌گفت آمده جامعه‌شناسی بخواند تا جامعه را بهتر بفهمد. علاقمند بود که بدانم من برای چه تغییر رشته داده‌ام و به جامعه‌شناسی آمده‌ام؟ گفتم من هم به همان دلیلی که تو آمده‌ای جامعه‌شناسی، آمده اینجا ...

4. مهدی برای من نماد اراده‌ی انسانی بود. هر بار که او را می‌دیدم که با پیکر نحیف‌اش خنده بر لب دارد و از هر فرصتی برای باز کردن سر صحبت و بحث و گفتگو استفاده می‌کند، ایمانم به انسان بودگی تقویت می‌شد. مهدی برای

ورود به دانشکده و تحصیل در رشته‌ی مورد علاقه‌اش چند سال زحمت کشیده بود و علی‌رغم اینکه یک دو مرتبه در کنکور موفق به کسب نتیجه نشده بود، بالاخره توانسته بود سال قبل از مانع کنکور عبور کند و به دانشکده بیاید. اکنون در دانشکده نیز عطش دانستن و فروتنی، در این فضای ریحون‌آمیز آکادمیک که هیچ کس حوصله‌ی بحث علمی در محوطه‌ی دانشکده را ندارد، هر بار که

مرا می‌دید، با یک سوال و نظرش که در ادامه می‌آمد، باب صحبت را می‌گشود. 5. برای انسان حرکت میان دو قطب جبرگرایی و اراده‌گرایی، نه تنها سوالی همیشه‌ی در ذهن، که عینیتی روزمره است. هر حرکت انسان خودآگاه یا ناخودآگاه در بطن خود سوال از نقش اراده‌ی انسان در تغییر جبر ساختار را دارد. اگر بنسبانی‌سالیسم با تاکید پرنیگ بر نقش اراده‌ی انسانی، او را تا سرحد توهم پیش می‌برد، اراده‌گرایی همواره این قابلیت را داشته که انسان را با تخمین غلط از توان اجتماعی خود به سرایش سقوط ببرد. دکتر شریعتی از قول سارتر

سخنی نقل می‌کرد که اوج اراده‌گرایی بود: «اگر فردی که از مادر فلج به دنیا آمده قهرمان دو نشود، خودش مسئول است ...». این سخن برای کسی که تجربه‌ی زندگی روزمره‌اش بدون تردید خلافتش را به او اثبات می‌کند، شوخی‌ای بی‌معناست. اما مهدی طباطبایی برای من این سخن را به‌عینه معنا کرد و ایمان دوباره زیستن و «نبرد بی‌پایان» با زندگی را با هر بار دیدنش به من می‌بخشید.

6. آخرین باری که مهدی را دیدم روز دانشجوی بود؛ مثل خیلی اوقات روبروی آسانسور و رو به پله‌ها و در اصلی دانشکده نشسته و آمد و شد و بالا پایین رفتن ما برای تدارک میزی در روز دانشجوی را نظاره‌گر بود. یک بار که از پله‌ها بالا آمدم، صدایم کرد و با صدایش که اکنون اندکی گرفته و خش‌دارتر شده بود

به من گفت: دفعه بعد که بالا آمدم یک دست‌بند از روی میز برای من بیاور. دستبند را آوردم و به دست لاغرش بستم؛ روی دستبند نوشته بود: «دانشگاه زنده است».

7. مانند چشم انتظار آنکه یک بار دیگر مهدی را با ویلچرش ببینم که آنجا، روبروی آسانسور و در کنار میز نشسته، و در حالی که مثل همیشه لیخند بر لب دارد، صدایم بزند و سوالی به میان گذارد که برای دقایقی به بحث و گفتگو مشغول شوم و بار دیگر زنگ صدایش در گوشم طنین‌انداز شود و حرکات دستانش موقعی که می‌خواست با تمام وجود ابراز عقیده کند و بگوید که «اما من فکر می‌کنم که تو اشتباه می‌کنی ...». ای کاش اکنون هم اشتباه می‌کردم و مهدی هنوز اینجا بود ...

♦ کمال رضوی



## این جا دانشگاه تهران است؛ دانشکده‌ی علوم اجتماعی؛ دانشکده‌های در امتداد خیابان پر آشوب\*

سید مهدی طباطبایی

تاکنون به هر ترتیب که خواسته‌ایم، زندگی و مدیریت و حکومت کرده‌ایم. هر آنچه مطابق میل خودمان بوده، به اجرا درآورده و هر آن که دوست داشته‌ایم، در هر جایگاهی که خواسته‌ایم، نهاده‌ایم. شرایط امروز، نتیجه‌ی تمام کارهای باری به هر جهت و حتی احمقانه‌ی گذشته است. این محصول، نتیجه‌ی تمام آن چیزهایی است که در گذشته کاشته‌ایم؛ و جالب آن که هنوز هم همان چیزها را می‌کاریم؛ حتی به شکلی گسترده‌تر و در مزارعی وسیع‌تر!

اگر کسی خواست شرایط زندگی اکنونش را تغییر دهد، پیش از هر چیز، باید در روش‌های زندگی امروزش تجدیدنظر کند؛ وگرنه با تکیه و پافشاری بر شیوه‌های فعلی، نه تنها برنامه‌های بیست ساله، که حتی چشم‌اندازهای دویست ساله نیز پاسخشگو نخواهد بود؛ و تنها موجبات خنده‌ی آیندگان را فراهم می‌آورد؛ که بنشینند و بگویند: «اندر حکایات است که، ملتی بود چنین، با چشم‌اندازی چنان...!»

این ستون، یادداشتی است هفتگی، که از این بعد، با در نظر گرفتن دانشگاه تهران، به عنوان نماد و پاره‌ای از کل جامعه‌ی ایران، به بزرگ‌نمایی رفتارها و شیوه‌هایی می‌پردازد که مانع از آن می‌شوند که دانشگاه به نهادی کارآمد در زمینه‌ی تحقیق و آموزش، و جامعه، به جامعه‌ای توسعه‌یافته تبدیل گردد.

این جا دانشگاه تهران است؛ دانشکده‌ی علوم اجتماعی!

\* این نوشته نخستین یادداشت مهدی طباطبایی برای نشریه‌ی صبح بود که در شماره‌ی 87 صبح (21 آبان‌ماه 1387) منتشر گردید.

سیاسی و البته حرف زدن درباره‌ی پرسی که خواسته بود به دانشکده بیاید تا تنهایی هایش تمام شود و بتواند کارهایی را بکند که دوست دارد. پرسی که حالا توی انجمن علمی بود، توی روزنامه یادداشت می‌نوشت، نگران دوستانش می‌شد که این روزها آسان دچار دردمر می‌شدند و حتی در روزهایی که همه مان شاد و شنگول بودیم توی زنجیره انسانی هم حاضر شد اما با این حال به نظر می‌رسید که هنوز هم تنهاس و منتظر. به نظر نمی‌آمد که دانشگاه آن چیزی را که انتظار داشت به او داده باشد. به نظر نمی‌آمد که ما شباهت چندانی داشته باشیم به تصوراتی که او پیش از ورودش از بچه‌های دانشگاه داشت.

حالا تمام شد. آسان؟ راحت؟ راستش نمی‌دانم. من که نمی‌دانم در دلت چه می‌گذشت وقتی تنهایی به در سالن خیره می‌شدی. ما به آسانی از کنار هم می‌گذشتیم، یعنی من سر به هوا از کنار تو می‌گذشتم. من می‌گفتم «حوال آقامهدی» و تو می‌گفتی «سلام» و رد می‌شدیم. سر حالت اگر بودیم اندکی طولانی‌تر احوالپرسی می‌کردیم و به «چه خبر» هم می‌رسیدیم، شاید گاهی هم ویلچرت را می‌چرخاندم و به قدر چند ثانیه‌ای شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم ولی هیچ وقت ندانستم که در دلت چه می‌گذرد در آن دقایق تنهایی.

می‌دانی مهدی؟ حالا می‌فهمم که ما بلد نیستیم از حال هم خبر داشته باشیم. حالا که تو رفتی می‌بینم که هیچ‌گاه یاد نگرفتم دوستانم را بشناسم و بفهمم که نگاه منتظرشان چه چیزی را جستجو می‌کند. حالا که رفتی حسرتش به دلم مانده که بدانم وقتی تنهایی بالای پله‌ها کنار میز صبح نشسته بودی به چه فکر می‌کردی.

## دیر شد



نمی‌دانم چندمین نفری هستم که تو را کنار میز صبح و واحه به یاد می‌آورم. پسرک لاغراندام نشسته بر ویلچر رو به در خروجی. آرام و کم حرف. معمولاً به تنهایی منتظر اما گاهی هم مشغول صحبت با یکی دو تا از دانشجویها. صدایش بلند نمی‌شد و آواز نمی‌خواند. حتی صوت خوشش را هم تا این روزهای آخر رو نکرده بود و اگر نبود مجلس دانشجویی دعای افتتاح برای آزادی دوستانمان، فرصت شنیدن آن صوت را هم برای همیشه از دست داده بودیم.

انگار تو را قاب گرفته باشند همانجا. سندش را به نام تو زده اند از بس که این روزها درباره‌ی تو و حضورت در این نقطه از دانشکده حرف می‌زنند. همانجا که صبح شنبه میز بود و خرما و قران. یک جوری حرف می‌زنیم انگار که سهم تو را می‌دهیم از دانشکده. یک نقطه از بالای پله‌های روبروی در ورودی ساختمان دانشکده علوم اجتماعی برای یک دانشجوی ورودی 87

به من با خبر بودی که دادم همان پاکرد را به نام تو کنند. اسمش را بگذارند سید مهدی طباطبایی تا یادمان بماند که خیلی آسان ممکن است همه چیز تمام شود. خیلی راحت فرصتهای با هم بودن و حرف زدن درباره‌ی چیزهای مختلف به آخر می‌رسد. حرف زدن درباره‌ی دانشکده، گروه جامعه‌شناسی، انجمن اسلامی، انجمن علمی، حرفهای

شگفتا وقتی که بود نمی‌دیدم

وقتی که می‌خواند نمی‌شنیدم

وقتی دیدم که نبود ...!

وقتی شنیدم که نخواند ...!

...چه غم انگیز است که وقتی چشمه‌ای سرد و زلال در برابرت می‌جوشد و می‌خواند و می‌نالد، تشنه‌ی آتش باشی و نه آب و چشمه که خشکید، چشمه که از آن آتش که تو تشنه‌ی آن بودی بخار شد و به هوا رفت، و آتش، کویر را تافت و در خود گداخت و از زمین آتش روئید و از آسمان بارید، تو تشنه‌ی آب گردی و نه تشنه‌ی آتش، و بعد عمری گداختن از غم نبودن کسی که تا بود، از غم نبودن تو می‌گداخت.

(مرحوم دکتر علی شریعتی)

سلام مهدی جان

ملائلی نیست جز گم شدن گاه گاهی دور  
باید بی پرده بنویسم و نگاهش تمام کوتاه باشد برای یاد بود تو.. بی پرده از  
یک سال دوستی با تو ..و این مرا زجر می دهد ..و من نمی توانم این  
یک سال را با این قلم بر صفحه های این کاغذ خط خطی کنم ..زجرم  
می دهد مهدی و من این کار در توانم نیست ..تنها می نویسم تا نوشته  
باشم که روزی با تو دوست بودم ...

به قول دوستی از تو برایت می نویسم ،تازه و بی آرایش ..می نویسم که  
حال همه ی ما خوب است اما تو باور مکن ..  
می نویسم از نو ..از ابتدای دوستی مان ..از دور هم بودن مان ..راستی

دارم صبوری می کنم تا فقط از تو بگویم و احساس را از کلماتم دور  
کنم تا بلکه عاقل شوند ..اما تویی که فقط احساس بودی را با کلمات  
عاقل شده نمی توان نوشت ...

اما احساس را می گذارم برای زمزمه زیر لب هایم و با عقل می گویم که  
چیزی از دانشکده کم است مهدی ..پاگرد طبقه اول چیزی کم دارد  
مهدی ..جلسات انجمن علمی جامعه شناسی هم باید تو را کم داشته  
باشد مهدی ..آخر لذت جلسات با تو بودن را چشیده بودم مهدی ...  
جلسات کمیته ی سیاسی انجمن اسلامی را می گویم ..باید جلسات تو  
را کم داشته باشد ..آخر تو نفر اول انتخاباتش بودی ..

تو بد جور پیوند خورده بودی با فضای دانشکده ی خسته ی ما و تنها  
دلخوشی ما در این چند روز این سال غریب دیدن چهره های آشنا و  
هم درد بود ..دوستان مان را که در بند می کنند امید به بازگشت شان  
داریم اما تو را باید در کدامین روز منتظر باشم ...

مهدی ..با هیچ معیار و ادله ای این جای خالی پر نخواهد شد ...  
♦ حمیدرضا هندی

یادت می آید که چگونه با هم دوست شدیم ..انجمن بود و یک روز در  
مهرماه هشتاد و هفت ..آمده بودی دفتر انجمن و از انجمن می خواستی  
تا بیشتر بدانی ..و این سرآغاز دوستی ما بود ..دوستی ای که تنها یک  
سال و اندی به طول کشید و بیشتر از این برایش روز و ماه برایش  
تقسیم نکرده بودند ..و اکنون یک روز است در آذرماه هشتاد و هشت ...  
روزی به وسعت همان یک سال ..

مهدی

دیگر کسی بر روی ویلچر در پاگرد طبقه اول نمی آید و این جا چیزی  
کم خواهد داشت ..کم خواهد داشت ..حد اقل به وسعت حافظه ی  
ورودی های این چند سال دانشکده ..حداقل به وسعت حافظه ی کسانی  
که تو را دیدند و می شناختند ...

مهدی می خواهم برایت بگویم که هنوز هم «اینجا دانشگاه تهران است»  
دانشکده علوم اجتماعی» ولی دیگر کسی مثل تو آن را بر صفحه ی این  
روزنامه نمی تواند بنویسد ..هنوز تا همیشه این ستون برای تو می ماند ...

مهدی

## خدا حافظ مهدی \*

در فیس بوکم همین طوری نوشته بودم "رنگی کنار این شب بی مرز مرده  
است". این روزها همین طوری داشتم به این فکر می کردم که "مرگ از  
رگ گردن به آدم نزدیک تر است". داشتم روی شعری کار می کردم که  
آغازش اینچنین بود:

زندانی در زندان  
زندانی تن و زندان وطن  
رهایی از کدام ناممکن تر است؟

هفته پیش دیدمش، مثل همیشه گفتم "سلام آقای طباطبایی". ولی او مثل  
همیشه نبود، بی رمق تر بود. این اواخر مدتی بود که ندیده بودمش و وقتی  
بعد از مدت ها دیدمش خوشحال شدم. باورم نمی شود که حالا نیست، که  
دیگر نیست. از زندان تن رها شد و روح بزرگش را نجات داد.

آخ آگه مرگ امون می داد  
دوباره باغ می شدم  
تو رگ یخ بستگی شب  
نضض چراغ می شدم  
آخ که تو آقیانوس شب  
سوختنم کسی ندید  
تو برزخ بیداد شب  
هیشتگی به دادم نرسید  
تو اوج ویرون شدنم  
تو شب دم کرده ی درد  
کسی دعا نخوند برام  
هیشتگی برام گریه نکرد

\* برگرفته از وبلاگ کشتی نوح



## عکس تو

چشم چشم دو ابرو

مداد و کاغذم کو

گوش گوش یه گردن

امشب فقط تو و من

رنگ رنگ چه رنگی؟

عجب چشم قشنگی

کدوم رنگ و بگیرم

نیست تو مداد رنگی

بوق بوق خبردار

جعبه رنگ و بردار

عکس عزیز یار و

رو سینه هات نگه دار

خب ، حالا اینم مو

قشنگ و خوب و خوش رو

آخ که شونش نکردم

می دم همه رو یک سو

حالا می مونه بینی

کاش اشکام و بینی

می شه دوباره یک شب

بیای پیشم بشینی

نقاشیتم تموم شد

عکس تو خوبه خوب شد

می چسبونم به دیوار

بینمش هزار بار

## بخشی از خطبه غراء، امام علی (ع)

فَإِنَّ الدُّنْيَا رِيقٌ مَسْرُوبٌهَا رِيقٌ مَسْرُوبٌهَا يُوقِفُ مَنظَرَهَا وَيُوقِفُ مَخْبَرَهَا غُرُورٌ  
حَائِلٌ وَضَوْءٌ أَقْلٌ وَظِلٌّ زَائِلٌ وَسَاءَ مَا لَيْلٌ حَتَّى إِذَا أَمِنَ تَأْفِيفَهَا وَأَطْمَأَنَّ نَاكِرَهَا  
فَمَصَّتْ بَارْحَلِيهَا وَفَقَصَّتْ بِأَحْبَلِيهَا وَأَقْصَدَتْ بِأَنْهَمِيهَا وَأَعْلَقَتْ الْمَرْءَ أَوْهَاقَ الْمَنِيَّةِ  
فَأَيَّدَهُ لَهَا إِلَى ضَنْكِ الْمَضْجِعِ وَحَشَّةِ الْمَرْجِعِ وَمُعَايِنَةَ الْمَحَلِّ وَتَوَابِ الْعَمَلِ وَ  
كَذِّكَ الْخَلْفِ بَعَثَ السَّلْفِ لَا تَقْلِعِ الْمَنِيَّةِ إِخْتِرَامًا وَلَا يَرْغَبِ الْبَاقُونَ إِخْتِرَامًا  
يَحْتَدُونَ مِثَالًا وَيَمْضُونَ أَسْرَالًا إِلَى غَايَةِ الْإِنْتِهَاءِ وَصُورِ الْفَنَاءِ بَعْدَ الْمَوْتِ الْبِئْسَ  
حَتَّى إِذَا قَصَرَمَتِ الْأُمُورُ وَتَقَضَّتِ الدُّهُورُ وَأَرْفَأَ النُّشُورُ...

دنیا ، آبشخوری است تیره و تار ، و به آب درآمدنگاه [آن گلزار] برون  
سوی آن فریبنده ، درون سوی آن کشنده . فریبکاری است زود گذار ،  
سایه ای است ناپایدار ، تکیه گاهی است نا استوار . روی خوش نماید تا  
آن که از وی گریزان است، بدو انس گیرد، و آن که ناشناسی اوست  
آرامش پذیرد. ناگاه ، به چهار دست و پای برخیزد، و ریسمان ها  
دراویزد، آماج تیرهای قضایش سازد، و رشته های مرگ بر گلویش  
اندازد . کشان کشانش براند، تا به خوابگاه تنگش رساند، که منزلگاهی  
است پر بیم، برای دیدن پادش کردار از بهشت نعيم و یا کيفرى از  
عذاب جحيم. چنین بوده است رسم دوران، پستیبانان از پی پیشینیان  
روان، نه مرگ دست بردار از تباه کردن آنان، و نه ماندگان از نافرمانی  
روگردان. آیدنگان پا بر جای پای رفتگان نهند، و هر گروه چون رمه  
بگذرند و نوبت به دسته دیگر دهند تا آنگاه که جهان سرآید، و بانگ  
نیستی بر آید. رشته کارها گسسته گردد و بنای روزگار درهم شکسته.  
چون نوبت خفتن به سر رسد و رستخیز در رسد ...

## تو کجایی ای دوست؟

تو کجایی ای دوست  
تو کجایی ای یار  
چند روزی است که من نتاهیم  
سرگردان بیگس.  
همه جا را پی تو جار زدم  
همه جا را گشتم  
هیچ کس خبری از تو نداشت  
هیچ کس می دانی؟

چند روزی است دلم باز گرفته ست  
هوس هق هق و فریادش هست  
هوس نعره ای بر عرش خدا.

من اینجا پی تو  
همچنان چشمه اشکم جاری است  
همچنان می نالم  
در خفا پنهانی.  
چه کسی درد مرا ، باورش خواهد کرد  
هیچ کس می داندم ...

## اکنون دل من شکسته و خستست زیرا یکی از درپچه ها بستست

فاطمه مقدسی

عادت کرده بودیم به دیدار هر روزه ات کنار میز روزنامه ها،به شمرده شمرده حرف زدنت و سرفه  
هایی که گاه و بیگاه وقفه ای بود آن میان تا مخاطب در این فاصله ها به حرف هایت فکر کند و می  
برود لای انگشت های لاغر و با خود تکرار کند که فاصله ایست میان تو و خودش،فاصله ای که تو  
با تمام وجود آن را انکار می کردی و با تمامی توانت آن را پس می زدی،آنقدر که ما هم باورمان  
می شد و ضعف را نمی دیدیم،دست و پا زدنت را و دیگر حتی این روزها خر خر نفس هایت را...  
تو را از فرط بودنت نمی دیدیم و امروز باید از فرط نبودنت،خاطره های مبهم هر روزمان را مرور  
کنیم،خاطره ی بحث های هر روزمان با تو،بحث های هر روزه ی همه ی ما، آخر برای تو فرقی  
نمی کرد،با همه حرف می زدی و آنقدر در حرف زدنت ملاحظه ی همه را می کردی که لجمان در  
می آمد و خسته می شدیم،اما تو همچنان به تک تک واژه هایت فکر می کردی...

نمی داند شاید 4 روز گذشت از آن واقعه و ما که دیگر این روزها باز عادت کرده بودیم به ندیدنت و  
تماس های بی پاسخمان،عادت کرده بودیم به عذر خواهی هایت که قرص خورده ای و نای حرف  
زدن نداری ،با خیال خوشمان تو را تنها گذاشتیم تا بروی و بعد ازین چهار روز بفهمیم که رفته ای،اما  
نه به خانه و نه در خواب که جایی دورتر از توان خیال ما ،جایی که همکلامان دیروزت را دیگر یارای  
همکلامی با تو نیست.

حالا باید گفت یادش به خیر وقتی مهدی طباطبایی آن روز ، آن روز یکی شدنهامان در مسجد، برایمان  
دعای افتتاح خواند و تمنان را لرزاند با آن صدای نازک غمناکش،یادش به خیر وقتی مهدی طباطبایی  
کنار روزنامه ها مینشست و به درد دل های غریبه و آشنایمان گوش میداد،یادش به خیر وقتی مهدی  
طباطبایی در دفتر انجمن ساعت ها بر سر حرف هایی که به خیالمان ساده می آمد با ورودی ها بحث  
می کرد و ما میدادیم که حرف هایی او خیلی بیشتر از همه ی ما به کارشان می آید ...

امروز تمامی دانشکده از خالی حضورش لبریز است اما در قلب هایمان نگاهش میداریم،این بار نه به  
عادت،که چون خاطره ای عزیز،خاطره ی آشتی هامان و پلی که حضورش بود میان دشمنی های این  
روزهایمان،بلی که اگر امروز نیست دانشکده چیزی کم دارد،مهدی هایی را که آرماند،میشوند و  
حرمت می گذارند،چه سبز باشی و چه نباشی ...